

لئوں فیضان



شہر الشباح

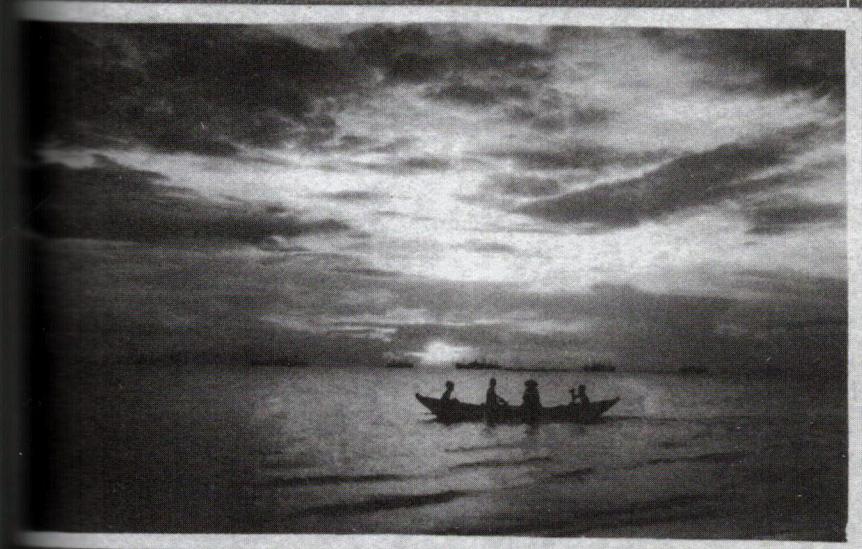
داستان دوم از مجموعه‌ی بچه‌های عجیب و غریب

خانم پرکرین

نویسنده: رنسام ریگز
مترجم: سهیل محمدیان

پاروستان در حال عبور از لنگرگاه بودیم؛ از کنار قایق‌های کهنه‌ای
سی‌گشتیم که صدای ناله‌ی شکاف میان چوب‌هایشان به گوش می‌رسید،
از کل مرغان دریایی که بر روی بقایای چوب‌های لنگرگاه غرق شده
ست‌بودند و از کنار ماهیگیرانی که تورهایشان را در آب انداخته بودند
و هنگامی که از کنارشان عبور می‌کردیم، همچنان بی‌حرکت به آن زل
رسیدند. نمی‌دانستیم که در خیال هستیم یا واقعیت؛ دسته‌ای از ارواح
که آب آن‌ها را به این جا آورده بود، یا شاید هم قرار بود به‌زودی تبدیل به
ایوان شوند. ده نوجوان به همراه یک پرنده بودیم که در سه قایق کوچک
و تامن با کمی ترس، پشت سر یکدیگر در حال رفتن به دریا بودیم،
از لنگرگاه امن آن اطراف، با حالتی جادویی و مبهم، در نور طلایی و
آبی سحرگاه، به سرعت پشت سرمان ناپدید می‌شد. مقصدمان، سواحل
سخره‌ای سرزمین ولز، را پیش روی خود، به صورت سایه‌ای مبهم در
سی‌گشتی دور می‌دیدیم.

پاروستان، از کنار فانوس دریایی قدیمی که آرام و ساکت در افق نمایان
بی‌عیور کردیم. مکانی که تنها در شب گذشته، شاهد ماجراهای بسیاری
بود است. وقتی که شب گذشته در کنارمان بمبهای منفجر می‌شد و
تیکیک بود ما را غرق کند، فانوس دریایی همانجا ایستاده بود؛ وقتی که
تیکیک بود توسط گلوله‌های توپ تکه‌پاره شویم، زمانی که من اسلحه‌ای
برداشتیم، ماشه‌اش را کشیدم و مردی را کشتم؛ کاری که هنوز هم برایم
گردتی نبود. زمانی که خانم پرگرین را گم کردیم و سپس او را پیدا

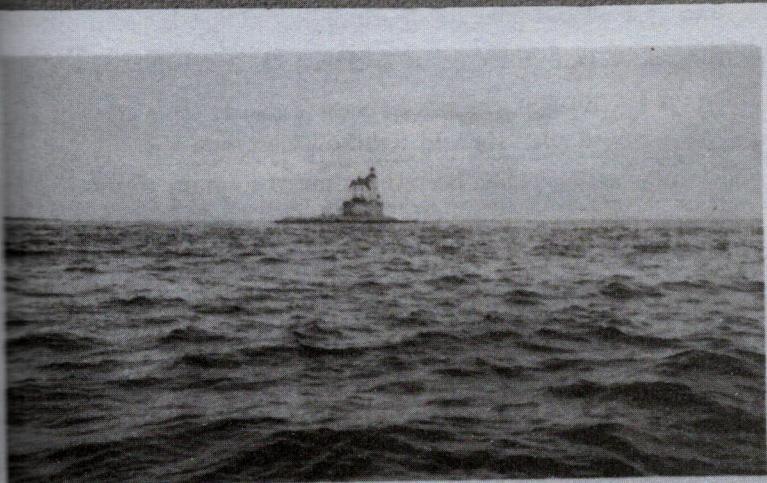


گچیم و از میان دندانه‌های فولادی زیردریایی بیرون کشیدیم که البته
لاین کار، خانم پرگرین¹ آسیب دید. او از ما کمک می‌خواست، ولی ما
بسیار استیم که چگونه باید به او کمک کنیم. اکنون خانم پرگرین در انتهای
قایق تشریف شده بود و به پناهگاهش که با هر حرکت پاروهای ما از نظر دورتر
بیشتر می‌نگریست.

سرایجام پاروزنان از موج شکن‌های اسکله عبور کردیم و به فضای بی‌انتها
رسیدیم. امواجی که از فضای شیشه‌ای لنگرگاه عبور می‌کردند، به آرامی
بیشتری قایق برخورد می‌کردند. صدای هواپیمایی که از بالای سرمان در
حال عبور بود را شنیدم و پاروهایم را زمین گذاشتم، تصور می‌کردم که
توگان ما از آن ارتفاع چه طور به نظر می‌رسد: این عبارتی بود که من
شکایت کرده‌بودم و تمام دارایی‌هایم را به پایش گذاشته بودم. تمام زندگی
مشتمد و عجیب‌مان بر روی سه تخته‌پاره، بر روی دریای بزرگ و پهناور در
حال پیشروی بود.

به خیر گذشت.

قایق‌هایمان در میان امواج، پهلو به پهلوی یکدیگر، بر روی جریان آب
سواقع، در امتداد ساحل به پیش می‌رفت. برای این که خستگی‌مان را رفع
کیم، نوبتی پارو می‌زدیم و پاروها را به یکدیگر می‌دادیم، البته خود من
آن قدر احساس قدرت می‌کردم که تقریباً برای یک ساعت، بدون این که
پارویم را به فرد دیگری بدهم، پارو می‌زدم. قدرتم را در اثر پارو زدن از
ست دادم، بازو‌هایم را در هوا چوری کشیده بودم که انگار داشتم جسمی
را که به سختی به سمت می‌آمد، می‌کشیدم. هیو² پاروی مقابلم را در
ست داشت و پشت سرش هم، در قسمت جلوی قایق، اما³ نشسته بود،
چشمانتش زیر آفتابگیر کلاهش پنهان شده و نگاهش به نقشه‌ای بود



1 - Peregrine

2 - Hugh

3 - Emma